

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱ - پادشاهی یزدگرد شانزده سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بماه سفندار مژه روز ارد	چو بگذشت زو شاه شد یزدگرد
چو از گردش روز برگشت سیر	چه گفت آن سخن‌گوی مرد دلیر
نگشتی سپهر بلند از برم	که باری نزادی مرا مادرم
چه گویم جز از خامشی نیست روی	به پرگار تنگ و میان دو گوی
نماند همی بر کسی بر دراز	نه روز بزرگی نه روز نیاز
ندارد کسی آلت داوری	زمانه زمان نیست چون بنگری
ز تیمار گیتی مبر هیچ نام	بیارای خون و به پیمای جام
سرانجام خاکست بالین تو	اگر چرخ گردان کشد زین تو
بس ایمن مشو بر سپهر بلند	دلت را بتیمار چندین مبند
چنان دان که از بی‌نیازی کند	که با پیل و با شیر او بازی کند
درازست گفتار چندین مناز	تو بی‌جان شوی او بماند دراز
چو پرویز با تخت و افسر نه ای	تو از آفریدون فزونتر نه ای
چه کرد این برافراخته هفت گرد	به ژرفی نگه کن که با یزدگرد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد	چو بر خسروی گاه بنشست شاد
منم پاک فرزند نوشین روان	چنین گفت کز دور چرخ روان
خور و خوشه و برج ماهی مراسم	پدر بر پدر پادشاهی مراسم
نیازم آن را که مهتر بود	بزرگی دهم هرک کهتر بود
همان رزم و تندی و مردانگی	نجویم بزرگی و فرزاندگی

که بر کس نماند همی زور و بخت	نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام	بینداز کام و بر افراز نام
برین گونه تا سال شد بر دو هشت	همی ماه و خورشید بر سر گذشت

پادشاهی یزدگرد

بخش ۲ - تاختن سعد وقاص به ایران و فرستادن یزدگرد رستم را به جنگ او



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

عمر سعد وقاص را با سپاه	فرستاد تا جنگ جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد	ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه	بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود	خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش	بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد	هرآنکس که بودند بیدار و گرد
برین گونه تا ماه بگذشت سی	همی رزم جستند در قادسی
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی	سپه یک ز دیگر نه برگاشت روی
بدانست رستم شمار سپهر	ستاره شمر بود و با داد و مهر
همی گفت کاین رزم را روی نیست	ره آب شاهان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت	ز روز بلا دست بر سر گرفت
یکی نامه سوی برادر به درد	نوشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان	پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکار تر در زمانه منم	ازیرا گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست	نه هنگام پیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب	کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره‌ست ما را گزند	نشاید گذشتن ز چرخ بلند

همان تیر و کیوان برابر شدست	عطارد به برج دو پیکر شدست
چنین است و کاری بزرگست پیش	همی سیر گردد دل از جان خویش
همه بودنیها ببینم همی	و ز ان خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم	ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ این سر و تاج و این داد و تخت	دریغ این بزرگی و این فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان	ستاره نگردهد مگر بر زیان
برین سالیان چار صد بگذرد	کزین تخمه گیتی کسی نشمرد
از ایشان فرستاده آمد به من	سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از قادسی تا لب رودبار	زمین را ببخشیم با شهریار
و زان سو یکی برگشاییم راه	به شهری کجا هست بازار گاه
بدان تا خریم و فروشیم چیز	ازین پس فزونی نجویم نیز
پذیریم ما ساو و باژ گران	نجویم دیهیم کنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم	گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست	جز از گردش کژ پرگار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان	که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من به جنگ اندرند	بگفتار ایشان همی ننگرند
چو میروی طبری و چون ارمنی	بجنگ اند با کیش آهرمنی
چو کلبوی سوری و این مهتران	که گوپال دارند و گرز گران
همی سر فرازند کایشان کیند	به ایران و مازندران بر چیند
اگر مرز و راهست اگر نیک و بد	به گرز و به شمشیر باید سند
بکوشیم و مردی بکار آوریم	بریشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر	دگرگونه تر گشت بر ما به مهر
چو نامه بخوانی خرد را مران	بپرداز و برساز با مهتران

پرستنده و جامه برنشست	همه گرد کن خواسته هرچ هست
بجای بزرگان و آزادگان	همی تاز تا آذرآبادگان
بیر سوی گنجور آذر گشسپ	همیدون گله هرچ داری ز اسپ
هر آن کس که آیند زنهار خواه	ز زابلستان گر ز ایران سپاه
نگه کن بدین گرد گردان سپهر	بدار و بیوش و بیارای مهر
زمانی فرازست و روزی نشیب	ازو شادمانی و زو در نهیب
نبیند همانا مرا نیز روی	سخن هرچ گفتم به مادر بگوی
بدان تا نباشد به گیتی نژند	درویش ده از ما و بسیار پند
مباش اندرین کار غمگین بسی	گر از من بد آگاهی آرد کسی
کسی کو نهد گنج با دست رنج	چنان دان که اندر سرای سپنج
از ان رنج او دیگری برخوردار	چو گاه آیدش زین جهان بگذرد
بپرداز دل زین سپنجی سرای	همیشه به یزدان پرستان گرای
نبیند مرا زین سپس شهریار	که آمد به تنگ اندرون روزگار
اگر پیر اگر مرد برنا بود	تو با هر که از دودهٔ ما بود
شب تیره او را ستایش کنید	همه پیش یزدان نیایش کنید
ز خوردن به فردا ممانید چیز	بکوشید و بخشنده باشید نیز
به رنج و غم و شوربختی درم	که من با سپاهی به سختی درم
خوشا باد نوشین ایران زمین	رهایی نیابم سرانجام ازین
تو گنج و تن و جان گرامی مدار	چو گیتی شود تنگ بر شهریار
نماندست جز شهریار بلند	کزین تخمهٔ نامدار ارجمند
به گیتی جزو نیستمان یادگار	ز کوشش مکن هیچ سستی بکار
کزین پس نبینند زین تخمه کس	ز ساسانیان یادگار اوست بس
که خواهد شد این تخت شاهی به باد	دریغ این سر و تاج و این مهر و داد

تو پدرود باش و بی‌آزار باش	ز بهر تن شه به تیمار باش
گر او را بد آید تو شو پیش اوی	به شمشیر بسپار پرخاش جوی
چو با تخت منبر برابر کنند	همه نام بو بکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز	نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر	ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز	شود ناسزا شاهِ گردن فراز
بیوشد از یشان گروهی سیاه	ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش	نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری بر خورد	بداد و ببخشش همی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند	نهفته کسی را خروشان کند(؟)
ستاننده روزشان دیگرست	کمر بر میان و کله بر سرست(؟)
ز پیمان بگردند و ز راستی	گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی	سوار آنک لاف آرد و گفت و گوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر	نژاد و هنر کمتر آید به بر
رباید همی این از آن ازین	ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود	دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر	پسر بر پدر هم چنین چاره گر
شود بنده بی‌هنر شهریار	نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی کسی را نماند وفا	روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و ز ترك و ز تازیان	نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترك و نه تازی بود	سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند	بمیرند و کوشش به دشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام	بکوشد ازین تا که آید بکام

چنان فاش گردد غم و رنج و شور	که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام	همه چارهٔ ورزش و ساز دام
پدر با پسر کین سیم آورد	خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسان از پی سود خویش	بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید	نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد	کسی سوی آزادگی ننگرد
بریزند خون از پی خواسته	شود روزگار مهان کاسته
دل من پر از خون شد و روی زرد	دهن خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان از میان	چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر	دژم گشت و ز ما بپرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار	همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر	نگشتی به آورد زان زخم سیر
نبرد همی پوست بر تازیان	ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی	گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند	درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کاین بیش بیرون شود	ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست	ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار	چه سود آید از رنج و ز کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد	دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست	کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند	تو دل را به درد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار	فدی کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی	چو گردون گردان کند دشمنی

چه نامه بع مهر اندر آورد گفت	که پوينده با آفرين باد جفت
که اين نامه نزد برادر برد	بگويد جزين هرچ اندر خورد

پادشاهی یزدگرد

بخش ۳ - نامه رستم به سعد وقاص



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

فرستاده‌ای نیز چون برق و رعد	فرستاد تازان به نزدیک سعد
یکی نامه‌یی بر حریر سپید	نویسنده بنوشت تابان چو شید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه	جهان پهلوان رستم نیک خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ	جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک	بباید که باشیم با بیم و باک
کزویست بر پای گردان سپهر	همه پادشاهیش دادست و مهر
ازو باد بر شهریار آفرین	که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارد بفرّ اهرمن را ببند	خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش آمد این ناپسندیده کار	به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگویی آنک شاه تو کیست	چه مردی و آیین و راه تو چیست
به نزد که جویی همی دستگاه	برهنه سپهد برهنه سپاه
بنانی تو سیری و هم گرسنه	نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
به ایران ترا زندگانی بس است	که تاج و نگین بهر دیگر کس است
که با پیل و گنجست و با فر و جاه	پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلك ماه نیست	به بالای او بر زمین شاه نیست
هرانگه که در بزم خندان شود	گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان	که بر گنج او زان نیاید زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار	که با زنگ زرّند و با گوشوار

نیابند خورد از کران تا کران	بسالی همه دشت نیزه وران
که در دشت نخچیر گیرد به تگ	که او را بیاید به یوز و به سگ
که شاه آن بچیزی همی نشمرد	سگ و یوز او بیشتر زان خورد
ز راه خرد مهر و آزرم نیست	شما را بدیده درون شرم نیست
چنین تاج و تخت آمدت آرزوی	بدان چهره و زاد و آن مهر و خوی
سخن بر گزاره نگویی همی	جهان گر بر اندازه جویی همی
جهان دیده و گرد و زیبا فرست	سخن گوی مردی بر ما فرست
به تخت کیان رهنمای تو کیست	بدان تا بگوید که رای تو چیست
بخواهیم ازو هرچ خواهی بخواه	سواری فرستیم نزدیک شاه
که فرجام کار انده آید بروی	تو جنگ چنان پادشاهی مجوی
که با داد او پیر گردد جوان	نبیره جهاندار نوشین روان
زمانه ندارد چنو یادگار	پدر بر پدر شاه و خود شهریار
مشو بدگمان اندر آیین خویش	جهانی مکن پر ز نفرین خویش
نجوید خداوند فرهنگ و داد	به تخت کیان تا نباشد نژاد
مکن چشم و گوش و خرد را به بند	نگه کن بدین نامه پندمند
به پیروز شاپور فرخ نژاد	چو نامه به مهر اندر آمد بداد
از ایران بزرگان روشن روان	بر سعد وقاص شد پهلوان
سپرهای زرین و زرین کمر	همه غرقه در جوشن و سیم و زر

پادشاهی یزدگرد

بخش ۴ - پاسخ نامه رستم از سعد وقاص



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

پذیره شدش با سپاهی چو گرد	چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
بیرسید سعد از تن پهلوان	فرود آوردندش اندر زمان
ز سالار بیدار و ز کشورش	هم از شاه و دستور و ز لشکرش
که ما نیزه و تیغ داریم جفت	ردا زیر پیروز بگند و گفت
ز زرّ و ز سیم و ز خواب و ز خورد	ز دیبا نگویند مردان مرد
سخنهای رستم همی کرد یاد	گرانمایه پیروز نامه بداد
دران گفتن نامه خیره بماند	سخنهایش بشنید و نامه بخواند
پدیدار کرد اندر و خوب و زشت	به تازی یکی نامه پاسخ نوشت
ز گفتار پیغمبر هاشمی	ز جئی سخن گفت و ز آدمی
ز تأیید و ز رسمهای جدید	ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز فردوس و ز حور و ز جوی شیر	ز قطران و ز آتش و ز مهربر
درخت بهشت و می و انگبین	ز کافور منشور و ماء معین
دو عالم بشاهی و شادی و راست	اگر شاه بپذیرد این دین راست
همه ساله با بوی و رنگ و نگار	همان تاج دارد همان گوشوار
تنش چون گلاب مصعد بود	شفیع از گناهایش محمد بود
نباید به باغ بلا کینه کشت	بکاری که پاداش یابی بهشت
چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ	تن یزدگرد و جهان فراخ
نخرم بیدار یک موی حور	همه تخت گاه و همه جشن و سور

چنین خیره شد از پی تاج و گنج	دو چشم تو اندر سرای سپنج
بدین یوز و باز و بدین مهر و تاج	بس ایمن شدستی برین تخت عاج
نیرزد دلت را چه داری بدرد	جهانی کجا شربتی آب سرد
نبیند بجز دوزخ و گور تنگ	هر آنکس که پیش من آید به جنگ
نگر تا چه باشد کنون رای تو	بهشتت اگر بگروی جای تو
درود محمد همی کرد یاد	به قرطاس مهر عرب بر نهاد
که آید بر رستم پهلوان	چو شعبه مغیره بگفت آن زمان
بیامد بر پهلوان سپاه	ز ایران یکی نامداری ز راه
نه اسپ و سلیح و نه چشمی درست	که آمد فرستاده‌بی پیر و سست
پدید آمده چاک پیراهنش	یکی تیغ باریک بر گردنش
ز دیبا سراپرده برکشید	چو رستم بگفتار او بنگرید
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ	ز زربفت چینی کشیدند نخ
نشست از برش پهلوان سپاه	نهادند زرین یکی زیرگاه
سواران و مردان روز نبرد	بر او از ایرانیان شست مرد
بپا اندرون کرده زرینه کفش	به زر بافته جامه‌های بنفش
سرا پرده آراسته شاهوار	همه طوق داران با گوشوار
بیامد بران جامه نهاد پای	چو شعبه به بالای پرده سرای
ز شمشیر کرده یکی دستوار	همی رفت بر خاک بر خوار خوار
سوی پهلوان سپه ننگرید	نشست از بر خاک و کس را ندید
به دانش روان و تن آباد دار	بدو گفت رستم که جان شاد دار
اگر دین پذیری شوم شادکام	بدو گفت شعبه که ای نیک نام
بروهاش پر چین شد و زرد روی	بپیچید رستم ز گفتار اوی
سخنها برو کرد خواننده یاد	ازو نامه بستد بخواننده داد

چنین داد پاسخ که او را بگوی	که نه شهریاری نه دیهیم جوی
ندیده سر نیزهات بخت را	دلت آرزو کرد مر تخت را
سخن نزد داندگان خوار نیست	ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی	مرا رزم او کردن آسان بدی
و لیکن بدان کاخترت بی‌وفاست	چه گوئیم کامروز روز بلاست
ترا گر محمد بود پیش رو	بدین کهن گویم از دین نو
همان کژ پرگار این گوژپشت	بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین خرمی باز گرد	که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام	به از زنده دشمن بدو شادکام

پادشاهی یزدگرد

بخش ۵ - رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بفرمود تا برکشیدند نای	سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
بر آمد یکی ابر و بر شد خروش	همی کز شد مردم تیز گوش
سنانهای الماس در تیره گرد	چو آتش پس پرده لاژورد
همی نیزه بر مغفر آبدار	نیامد به زخم اندرون پایدار
سه روز اندر ان جایگه جنگ بود	سر آدمی سم اسپان بسود
شد از تشنگی دست گردان ز کار	هم اسپ گرانمایه از کار زار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک	دهن خشک و گویا زبان چاک چاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد	گل تر بخوردن گرفت اسپ و مرد
خروشی بر آمد بکردار رعد	ازین روی رستم و زان روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه	بیک سو کشیدند ز آوردگاه
چو از لشکر آن هر دو تنها شدند	به زیر یکی سرو بالا شدند
همی تاختند اندر آوردگاه	دو سالار هر دو بدل کینه خواه
خروشی بر آمد ز رستم چو رعد	یکی تیغ زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ نبرد اندر آمد بسر	جدا شد ازو سعد پرخاشخر
بر آهیخت رستم یکی تیغ تیز	بدان تا نماید بدو رستخیز
همی خواست از تن سرش را برید	ز گرد سپه این مر انرا ندید
فرود آمد از پشت زین پلنگ	بزد بر کمر بر سر پالهنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد	بشد سعد پویان بجای نبرد

یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی	که خون اندر آمد ز تارک بروی
چو دیدار رستم ز خون تیره شد	جهانجوی تازی بدو چیره شد
دگر تیغ زد بر بر و گردنش	بخاک اندر افگند جنگی تنش
سپاه از دو رویه خود آگاه نه	کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست مر پهلوان را سپاه	برفتند تا پیش آوردگاه
بدیدندش از دور پر خون و خاک	سرا پای کرده به شمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان	بسی نامور کشته شد در میان
بسی تشنه بر زین بمردند نیز	پر آمد ز شاهان جهان را قفیز
سوی شاه ایران بیامد سپاه	شب تیره و روز تازان به راه
به بغداد بود آن زمان یزدگرد	که او را سپاه اندر آورد گرد

پادشاهی یزدگرد

بخش ۶ - سگالش یزدگرد با ایرانیان و رفتن سوی خراسان



ویکی‌شاهنامه

متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

باروند رود اندر آمد به خشم	فرخ زاد هرمزد با آب چشم
که از نیزه داران نماند ایچ گرد	به کرخ اندر آمد یکی حمله برد
سوی رزم جستن به هامون شدند	هم آنکه ز بغداد بیرون شدند
شکست اندر آمد به ایرانیان	چو برخاست گرد نبرد از میان
پیر از گرد با آلت رزمگاه	فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه
دو دیده پیر از خون و دل پر گداز	فرود آمد از باره بردش نماز
که گاه کبی را بشولی همی	بدو گفت چندین چه مولی همی
که با تاج بر تخت شاید نشاید	ز تخم کیان کس جز از تو نماند
میان جهان چون کنی کار زار	توی یک تن و دشمنان صد هزار
جهانی شود بر تو بر انجمن	برو تا سوی بیشه نارون
جوانی یکی کار بر ساز نو	و زان جایگه چون فریدون برو
یکی دیگر اندیشه آمد پدید	فرخ زاد گفت و جهانیان شنید
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه	دگر روز بر گاه بنشست شاه
بزرگان و بیدار دل موبدان	یکی انجمن کرد با بخردان
چه دارید یاد از گه باستان	چه بینید گفت اندرین داستان
گذر کن سوی بیشه نارون	فرخ زاد گوید که با انجمن
به ساری همه بندگان تواند	به آمل پرستندگان تواند
به مردم توان ساخت ننگ و نبرد	چو لشکر فراوان شود بازگرد

شما را پسند آید این گفت و گوی	به آواز گفتند کاین نیست روی
شهنشاه گفت این سخن در خورست	مرا در دل اندیشه دیگرست
بزرگان ایران و چندین سپاه	بر و بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای	بزرگی نباشد نه مردی و رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ	یکی داستان زد برین بر پلنگ
که خیره به بدخواه منمای پشت	چو پیش آیدت روزگاری درشت
چنان هم که کهتر بفرمان شاه	بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را به رنج	نماند بجای و شود سوی گنج
بزرگان برو خواندند آفرین	که اینست آیین شاهان دین
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی	چه خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهان را چنین پاسخ آورد شاه	کز اندیشه گردد دل من تباه
همانا که سوی خراسان شویم	ز پیکار دشمن تن آسان شویم
کزان سو فراوان مرا لشکرست	همه پهلوانان کنداورست
بزرگان و ترکان خاقان چین	بیایند و بر ما کنند آفرین
بران دوستی نیز بیشی کنیم	که با دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران	بزرگان و ترکان جنگاوران
کنارنگ مروست ماهوی نیز	ابا لشکر و پیل و هر گونه چیز
کجا پیش کار شبانان ماست	بر آورده دشتبانان ماست
و را بر کشیدم که گوینده بود	همان رزم را نیز جوینده بود
چو بی‌ارز را نام دادیم و ارز	کنارنگی و پیل و مردان و مرز
اگر چند بی‌مایه و بی‌تنست	بر آورده بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان	که بر خواند از گفته باستان
که پرهیز از ان کن که بد کرده ای	که او را به بیهوده آزرده‌ای

بدان دار اومید کو را به مهر	سر از نیستی بردی اندر سپهر
فرخ زاد بر هم بزد هر دو دست	بدو گفت کای شاه یزدان پرست
به بدگوه‌ران بر بس ایمن مشو	که این را یکی داستانت نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی	بکوشی کز و رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید	تو بر بند یزدان نیابی کلید
از یشان بُرنند رنگ و نژاد	ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان	ازین آزمایش ندارد زیان
بیود آن شب و بامداد پگاه	گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت	همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد	برفتند با شاه آزاد مرد
بروبر همی خواندند آفرین	که بی‌تو مبادا زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر به زار	ز تیمار و ز رفتن شهریار
از یشان هر انکس که دهقان بدند	وگر خویش و پیوند خاقان بدند
خروشان بر شهریار آمدند	همه دیده چون جویبار آمدند
که ما را دل از بوم و آرامگاه	چگونه بود شاد بی‌روی شاه
همه بوم آباد و فرزند و گنج	بمانیم و با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی‌تخت تو	مبادا که پیچان شود بخت تو
همه با تو آیم تا روزگار	چه بازی کند در دم کارزار
ز خاقانین آنک بد چرب‌گوی	به خاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم	جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل نزد خاقان شویم	ز تازی سوی مرز دهقان شویم
شهنشاه مزگان پر از آب کرد	چنین گفت با نامداران به درد
که یک سر به یزدان نیایش کنید	ستایش و را در فزایش کنید

مگر باز بینم شما را یکی	شود تیزی تازیان اندکی
همه پاک پروردگار منید	همان از پدر یادگار منید
نخواهیم که آید شما را گزند	مباشید با من به بد یارمند
ببینیم تا گرد گردان سپهر	ازین سو کنون بر که گردد به مهر
شما ساز گیرید با پای او	گذر نیست با گردش و رای او
و زان پس به بازارگانان چین	چنین گفت کاکنون به ایران زمین
مباشید یک چند کز تازیان	بدین سود جستن سر آید زیان
ازو بازگشتند با درد و جوش	ز تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر براند	ز ایران جهان دیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه	سپهد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل به منزل بیامد به ری	بر آسود یک چند با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد	همی بود یک تا چند ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست	پر آژنگ رخسار و دل نادرست

پادشاهی یزدگرد

بخش ۷ - نامه یزدگرد به ماهوی سوری و به مرزبانان خراسان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

دل آگنده بودش همه برفشاند	دبیر جهان دیده را پیش خواند
به ماهوی سوری کنارنگ مرو	جهاندار چون کرد آهنگ مرو
پیر از آرزو دل پیر از آب چشم	یکی نامه بنوشت با درد و خشم
خداوند دانا و پروردگار	نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند پیل و خداوند مور	خداوند گردنده بهرام و هور
که آموزگارش نباید به نیز	کند چون بخواهد ز ناچیز چیز
و زین پادشاهی بشد رنگ و بوی	بگفت آنک ما را چه آمد به روی
ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ	ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
نه بوم و نژاد و نه دانش نه کام	بدست یکی سعد وقاص نام
همین زاغ پیسه به پیش اندرست	کنون تا در طیسفون لشکرست
سپه را برین بر هم آواز کن	تو با لشکرت رزم را ساز کن
بیایم به نزد تو ای پاک و راد	من اینک پس نامه برسان باد
گزین کرد بینا دل و رای زن	فرستاده دیگر از انجمن

پادشاهی یزدگرد

بخش ۸ - نامه دیگر یزدگرد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

یکی نامه بنوشت دیگر به طوس	پر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر	کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند پیروزی و فرهی	خداوند دیهیم شاهنشهی
پی پشه تا پَرّ و چنگ عقاب	بخشکی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او نگذرد	دم خویش بی‌رأی او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ	پدر نامور شهریار سترگ
سپهدار یزدان پیروزگر	نگهبان جنبنده و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس	که از تاج دارند از اختر سپاس
کزیشان شد آباد روی زمین	فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج و گاه	که با فرّ و برزند و با داد و راه
شمیران و رویین دژ و را به کوه	کلات از دگر دست و دیگر گروه
نگهبان ما باد پروردگار	شما بی‌گزند از بد روزگار
مبادا گزند سپهر بلند	مه پیکار آهرمن پر گزند
همانا شنیدند گردنکشان	خنیده شد اندر جهان این نشان
که بر کار زاری و مرد نژاد	دل ما پر آزر و مهرست و داد
بویژه نژاد شما را که رنج	فزونست نزدیک شاهان ز گنج
چو بهرام چوبینه آمد پدید	ز فرمان دیهیم ما سرکشید
شما را دل از شهرهای فراخ	بیچید و ز باغ و میدان و کاخ

برین باستان راغ و کوه بلند	کده ساختید از نهیب گزند
گر ایدونک نیرو دهد کردگار	به کام دل ما شود روزگار
ز پاداش نیکی فزایش کنیم	برین پیش دستی نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر	که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مار خوار اهرمن چهرگان	ز دانایی و شرم بی‌بهرگان
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد	همی داد خواهند گیتی به باد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد	بسی سر به خاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند	که آید بدین پادشاهی گزند
ازین زاغ ساران بی‌آب و رنگ	نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
که نوشین روان دیده بود این بخواب	کزین تخت بپراگند رنگ و آب
چنان دید کز تازیان صد هزار	هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی به اروند رود	نماندی برین بوم و بر تار و پود
به ایران و بابل نه کشت و درود	به چرخ زحل بر شدی تیره دود
هم آتش بمردی به آتشکده	شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره	فتادی به میدان او یک سره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید	ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که هست ارجمند	فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان	گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمگاره‌یی	پدید آید و زشت پتیاره‌یی
نشان شب تیره آمد پدید	همی روشنایی بخواهد پرید
کنون ما بدستوری رهنمای	همه پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی	بر مرزبانان دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار	چه گوید بدین رای ناستوار

بدین سو کشیدیم پیلان و کوس	پس اکنون ز بهر کنارنگ طوس
به پیوستگی نیز هم دوستست	فرخ زاد با ما ز یک پیوستست
سوی جنگ دشمن نهادست روی	به التونیه‌ست او کنون رزمجوی
بر ما بیامد بدین بارگاه	کنون کشمگان پور آن رزمخواه
هم از بندگی هم ز بایستگی	بگفت آنچ آمد ز شایستگی
بلندی و پستی و غار و نهفت	شنیدیم زین مرزها هرچ گفت
دگر لاژوردین ز بهر بنه	دژ گنبدین کوه تا خرمنه
ز خوبی نمود انچ بودش بدل	ز هر گونه بنمود آن دلگسل
پژوهنده شد کارها پیش و پس	وزین جایگه شد به هر جای کس
برین تنگ دژها نشاید نشست	چنین لشکری گشن ما را که هست
همه پهلوانان شدند انجمن	نشستیم و گفتیم با رای زن
سرانجام یک سر برین ساختیم	ز هر گونه گفتیم و انداختیم
همان جامه روم و کشمیر و چین	که از تاج و ز تخت و مهر و نگین
ز روم و ز طایف همه هرچ هست	ز پر مایه چیزی که آمد بدست
گر از پوشش است ار ز افگند نیست	همان هرچه از ما پراگند نیست
ز چیزی که آن را نشاید کشید	ز زرینه و جامه نابرید
که ما را بیاید بروبر نیاز	هم از خوردنیها ز هر گونه ساز
که رنج آورد تا که آید بکار	ز گاوان گردون کشان چل هزار
به خوشه درون گندم آرد به بار	به خروار زان پس ده و دو هزار
بیارد یکی موبد کار دان	همان ارزن و پسته و ناردن
هیونان بختی بیارند بار	شتروار زین هر یکی ده هزار
بیارند تا بر چه گردد فلك	همان گاوگردون هزار از نمک
بود سخته و راست کرده شمار	ز خرما هزار و ز شکر هزار

به دژها کشند آن همه يك سره	ده و دو هزار انگين كندره
بيارند آن را كه آيد به كار	نمك خورده سريوست چون چل هزار
بيارند بر بارها تا دو ماه	شتروار سيصد ز زربفت شاه
ز گاه شميران و از را به كوه	بيايد يكي موبدي با گروه
بزرگان كه اند از كنارنگيان	بديدار پيران و فرهنگيان
يكي نامه گنجور ما را دهند	به دو روز نامه به دژها نهند
بزرگان كه باشند زان انجمن	دگر خود بدارند با خويشتن
ز ترك و ز تازي نيايد گزند	همانا بران راغ و كوه بلند
يكي دست باشد بر ما بزرگ	شما را بدين روزگار سترگ
بفرمايد اكنون به گنجور ما	هنرمند گوينده دستور ما
فرستد ورا پارسي جامه پنج	كه هر كس كه اين را ندارد به رنج
بيايند فرجام زين كار بر	يكي خوب سربند پيكر به زر
بيايد ز گنجور ما چل درم	بدين روزگار تباه و دژم
يكي زين درمها گرايد بدست	به سنگ كسي كو بود زير دست
بيارد نبشته بخواند به بانگ	از ان شست بر سر شش و چار دانگ
كزويست اميد و زو ترس و باك	به يك روي بر نام يزدان پاك
زمين بارور گشته از مهر ما	دگر پيكرش افسر و چهر ما
دو جشن بزرگست و با خواستست	به نوروز و مهر آن هم آراستست
كسي كو ز ديهم ما ياد كرد	درود جهان بر كم آزار مرد
بيايد به كف نامه شهريار	بلند اختری نامجوی سوار

پادشاهی یزدگرد

بخش ۹ - رفتن یزدگرد به توس و پذیره شدن ماهوی سوری او را



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و زان جایگه برکشیدند کوس	ز بست و نشاپور شد تا به طوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه	که تا مرز طوس اندر آمد سپاه
پذیره شدش با سپاهی گران	همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه	درفش بزرگی و چندان سپاه
پیاده شد از باره ماهوی زود	بران کهتری بندگیها فزود
همی رفت نرم از بر خاک گرم	دو دیده پر از آب کرده ز شرم
زمین را بیوسید و بردش نماز	همی بود پیشش زمانی دراز
فرخ زاد چون روی ماهوی دید	سپاهی بران سان رده برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد	بروبر بسی پندها کرد یاد
که این شاه را از نژاد کیان	سپر دم ترا تا بیندی میان
نبايد که بادی برو برجهد	وگر خود سپاسی برو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری	ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان به آوردگاه	شد از جنگ آن نیزه داران تباه
چو رستم سواری به گیتی نبود	نه گوش خردمند هرگز شنود
بدست یکی زاغ سر کشته شد	به من بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهد	سیه زاغ را درد پیکان دهد
بدو گفت ماهوی کای پهلوان	مرا شاه چشمست و روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا	سپهر ترا شهریار ترا

فرخ زاد هر مزد زان جایگاه	سوی ری بیامد بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر	جدا شد ز مغز بداندیش مهر
شبان را همی تخت کرد آرزوی	دگر گونه تر شد به آیین و خوی
تن خویش يك چند بیمار کرد	پرستیدن شاه دشوار کرد

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۰ - برانگیختن ماهوی سوری بیژن را به جنگ یزدگرد و گریختن شاه در آسیاب



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

نژادش ز طرخان و بیژن بنام	یکی پهلوان بود گسترده کام
بران مرز چندیش پیوند بود	نشستش به شهر سمرقند بود
ازو نزد بیژن یکی نامه شد	چو ماهوی بدبخت خودکامه شد
یکی رزم پیش آمدت سودمند	که ای پهلوان زاده بی‌گزند
ابا تاج و گاهست و با افسرست	که شاه جهان با سپاه ایدرست
همان گنج و چتر سپاهش تراست	گر آبی سر و تاج و گاهش تراست
جهان پیش ماهوی خودکامه دید	چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید
چه داری بیاد اندرین داستان	بدستور گفت ای سر راستان
برانم شود کارم ایدر تباه	بیاری ماهوی گر من سپاه
مرا بی‌منش خواند و چاپلوس	بمن بر کند شاه چینی فسوس
همی ترسد از روز ننگ و نبرد	و گر نه کنم گوید از بیم کرد
که ای شیر دل مرد پرخاش جوی	چنین داد دستور پاسخ بدوی
به یاری ماهوی و باز آمدن	از ایدر ترا ننگ باشد شدن
بیاری شود سوی آن رزمگاه	به برسام فرمای تا با سپاه
سبکسار خواند ترا مرد سنگ	بگفتار سوری شوی سوی جنگ
مرا خود نجنبید باید ز جای	چنین گفت بیژن که اینست رای
نبرده سواران خنجرگزار	به برسام فرمود تا ده هزار
مگر گنج ایران به چنگ آورد	به مرو اندرون ساز جنگ آورد

بیامد بیک هفته تا شهر مرو	سپاه از بخارا چو پَران تذرو
ازان مرز برخاست آواز کوس	شب تیره هنگام بانگ خروس
که ماهوی سوریس بد خواه بود	جهاندار زین خود نه آگاه بود
سواری سوی خسرو آمد دوان	به شبگیر گاه سپیده دمان
ز ترکان کنون بر چه رایست شاه	که ماهوی گوید که آمد سپاه
سپاهش همی بر نتابد زمین	سپهدار خانست و فغفور چین
شد از گرد گیتی سراسر سپاه	بر آشفته و جوشن بیوشید شاه
بزد دست و تیغ از میان برکشید	چو نیروی پرخاش ترکان بدید
زمین شد بکردار دریای نیل	به پیش سپاه اندر آمد چو پیل
پس پشت او در نماند ایچ گرد	چو بر لشکر ترک بر حمله برد
میان سوارانش بگذاشتند	همه پشت بر تاجور گاشتند
بدانست نیرنگ او در نهان	چو برگشت ماهوی شاه جهان
که او ماند اندر میان سپاه	چنین بود ماهوی را رای و راه
همی زد به تیغ و به پای و رکیب	شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
چو بیچاره تر گشت بنمود پشت	فراوان ازان نامداران بکشت
یکی کابلی تیغ در مشت اوی	ز ترکان بسی بود در پشت اوی
یکی آسیا بد بر آن آب زرق	همی تاخت جوشان چو از ابر برق
ز بدخواه در آسیا شد نهان	فرود آمد از باره شاه جهان
همه زرق ازو شد پر از گفت و گوی	سواران بجستن نهادند روی
همان گرز و شمشیر زرین نیام	ازو بازماند اسپ زرین ستام
ازان باره و ساز جوشان شدند	بجستنش ترکان خروشان شدند
نشست از بر خشک لختی گیا	نهان گشته در خانه آسیا
فرازش بلند و نشییش نشیب	چنین است رسم سرای فریب

بگردون کشیدی فلك تخت اوی	بدانگه كه بيدار بد بخت اوی
ز نوشش فراوان فزون بود زهر	كنون آسیایی بیامدش بهر
كه هزمان بگوش آید آواز كوس	چه بندی دل اندر سرای فسوس
نبینی بجز دخمه گور تخت	خروشی برآید كه بریند رخت
همی بود تا برکشید آفتاب	دهان ناچریده دو دیده پر آب
بپشت اندرون بار و لختی گیا	گشاد آسیابان در آسیا
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه كام	فرومایهی بود خسرو بنام
بکاری جزین خود نپرداختی	خور خویش زان آسیا ساختی
نشسته بران سنگ چون مستمند	گوی دید برسان سرو بلند
درفشان ز دیبای چینی برش	یکی افسری خسروی بر سرش
ز خوشاب و زر آستین قباى	به پیکر یکی کفش زرین بیای
بدان خیرگی نام یزدان بخواند	نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
برین آسیا چون رسیدی تو گوی	بدو گفت کای شاه خورشید روی
پر از گندم و خاك و چندی گیا	چه جای نشستت بود آسیا
كه چون تو نبیند همانا سپهر	چه مردی بدین فر و این برز و چهر
هزیمت گرفتم ز توران سپاه	از ایرانیانم بدو گفت شاه
كه جز تنگ دستی مرا نیست جفت	بدو آسیابان به تشویر گفت
ورین ناسزا تره جویبار	اگر نان كشكینت آید بكار
خروشان بود مردم تنگ دست	بیارم جزین نیز چیزی كه هست
نبود ایچ پردازش خوان و بزم	به سه روز شاه جهان را ز رزم
خورش نیز با برسم آید بكار	بدو گفت شاه انچ داری بیار
برو تره و نان كشكین نهاد	سبك مرد بی‌مایه چتین نهاد
بجایی كه بود اندر ان واژگاه	به برسم شتابید و آمد به راه

بر مهتر زرق شد بی‌گذار	که برسم کند زو یکی خواستار
بهر سو فرستاد ماهوی کس	ز گیتی همی شاه را جست و بس
ازان آسیابان بپرسید مه	که برسم کرا خواهی ای روزبه
بدو گفت خسرو که در آسیا	نشستست کنداوری بر گیا
به بالا بکردار سرو سهی	بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم	دهن پر ز باد ابروان پر ز خم
بیه رسم همی واژ خواهد گرفت	سزد گر بمانی ازو در شگفت
یکی کهنه چُبین نهادم به پیش	برو نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر کز ایدر بیوی	چنین هم بماهوی سوری بگوی
نباید که آن بدنژاد پلید	چو این بشنود گوهر آرد پدید
سبک مهتر او را به مردی سپرد	جهان دیده را پیش ماهوی برد
بپرسید ماهوی زین چاره جوی	که برسم کرا خواستی راست‌گوی
چنین داد پاسخ ورا ترسکار	که من بار کردم همی خواستار
در آسیا را گشادم به خشم	چنان دان که خورشید دیدم به چشم
دو نرگس چو نرّ آهو اندر هراس	دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
چو خورشید گشتست زو آسیا	خورش نان خشک و نشستش گیا
هرانکس که او فرّ یزدان ندید	ازین آسیابان بیاید شنید
پر از گوهر نابسود افسرش	ز دیبای چینی فروزان برش
بهاریست گویی در اردیبهشت	به بالای او سرو دهقان نکشت

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۱ - گفتگوی ماهوی با رادوی موبد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

بدانست کو نیست جز یزدگرد	چو ماهوی دل را برآورد گرد
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن	بدو گفت بشتاب زین انجمن
نمانم کسی زنده از گوهرت	و گرنه هم اکنون بیژم سرت
بزرگان بیدار و کنداوران	شنیدند ازو این سخن مهتران
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم	همه انجمن گشت ازو پر ز خشم
به جان و خرد بر نهادی لگام	یکی موبدی بود رادوی نام
چرا دیو چشم ترا تیره کرد	به ماهوی گفت ای بداندیش مرد
دو گوهر بود در یک انگشتری	چنان دان که شاهی و پیغمبری
روان و خرد را بپا افگنی	ازین دو یکی را همی بشکنی
مشو بدگمان با جهان آفرین	نگر تا چه گویی بپرهیز ازین
به فرزند مانی یکی کشتمند	نخستین ازو بر تو آید گزند
بزودی سر خویش بینی نگون	که بارش کبست آید و برگ خون
همان بر تو نفرین کند تاج و گاه	همی دین یزدان شود زو تباه
پسر بدرود بی‌گمان کشت تو	برهنه شود در جهان زشت تو
که هرگز نبردی به بد کار دست	یکی دینوری بود یزدان پرست
بدین اندرون بود آرام او	که هر مزد خراد بد نام او
چنین از ره پاک یزدان مگرد	به ماهوی گفت ای ستمگاره مرد
همی خار بینم در آغوش تو	همی تیره بینم دل و هوش تو

تنومند و بی‌مغز و جان نزار	همی دود ز آتش کنی خواستار
ترا زین جهان سرزنش بینم از	به برگشتنت گرم و رنج گداز
کنون زندگانیت ناخوش بود	چو رفتی نشستت در آتش بود
نشست او و شهروی بر پای خاست	به ماهوی گفت این دلیری چراست
شهنشاه را کارزار آمدی	ز خان و ز فغفور یار آمدی
ازین تخمه بی‌کس بسی یافتند	که هرگز بکشتنش نشتاقتند
تو گر بنده ای خون شاهان مریز	که نفرین بود بر تو تا رستخیز
بگفت این و بنشست گریان به درد	پر از خون دل و مزه پر آب زرد
چو بنشست گریان بشد مهرنوش	پر از درد با ناله و با خروش
به ماهوی گفت ای بد بدنژاد	که نه رای فرجام دانی نه داد
ز خون کیان شرم دارد نهنگ	اگر کشته بیند ندرّد پلنگ
ایا بتّر از دد به مهر و به خوی	همی گاه شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد	چه مایه سپهر از برش گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین	پدید آمد اندر جهان آبتین
بزاد آفریدون فرخ نژاد	جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر	چه آورد ازان خویشتن را بسر
برو سال بگذشت مانا هزار	به فرجام کار آمدش خواستار
و دیگر که تور آن سرافراز مرد	کجا از ایران ورا رنجه کرد
همان ایرج پاک دین را بکشت	برو گردش آسمان شد درشت
منوچهر زان تخمه آمد پدید	شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان	کمر بست بی‌آرزو در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب	ببرد از روان و خرد شرم و آب
جهاندار کی خسرو از پشت او	بیامد جهان کرد پر گفت و گوی

نیا را به خنجر بدو نیم کرد	سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن کین ارجاسپ بود	که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد به جنگ	ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه	چو پرویز را گشن شد دستگاه
به بندوی و گستهم کرد آنچ کرد	نیاساید این چرخ گردان ز گرد
چو دستش شد او جان ایشان ببرد	در کینه را خوار نتوان شمرد
ترا زود یاد آید این روزگار	به پیچی ز اندیشه نابکار
تو زین هرچ کاری پسر بدرود	زمانه زمانی هم نغنود
بپرهیز زین گنج آراسته	وزین مردری تاج و این خواسته
همی سر بیچی بفرمان دیو	ببزی همی راه گیهان خدیو
به چیزی که بر تو نزید همی	ندانی که دیوت فریبد همی
به آتش نهال دلت را مسوز	مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن	وزین سان که گفתי مگردان سخن
ازیدر به پوزش بر شاه رو	چو بینی ورا بندگی ساز نو
و زان جایگه جنگ لشکر بسیج	ز رای و ز پوزش میاسای هیچ
کزین بد نشان دو گیتی شوی	چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد	به فردا رسد زو برآرند گرد
همی یزدگرد شهنشاه را	بتر خواهی از تُرك بد خواه را
که در جنگ شیرست بر گاه شاه	درخشان بکردار تابنده ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان	که چون او نبندد کمر بر میان
پدر بر پدر داد و دانش پذیر	ز نوشین روان شاه تا اردشیر
بود اردشیرش به هشتم پدر	جهاندار ساسان با داد و فر
که یزدانش تاج کیان بر نهاد	همه شهریارانش فرخ نژاد

نکرد این چنین رای هرگز کسی	چو تو بود مهتر به کشور بسی
عاندار و برگستوان ور سوار	چو بهرام چوبین که سیصد هزار
بدو دشت پیکار بگذاشتند	به یک تیر او پشت برگاشتند
سر دولت روشنش زیر گشت	چو از رای شاهان سرش سیر گشت
نبودش سزا دست بد را بشست	فرآیین که تخت بزرگی بجست
گزافه بپرداز زین روزگار	بر ان گونه بر کشته شد زار و خوار
که تخت آفریدست و تاج و نگین	بترس از خدای جهان آفرین
که بر تو سر آرند زود این سخن	تن خویش بر خیره رسوا مکن
چنان دان که او دشمن جان تست	هرآنکس که با تو نگوید درست
پزشک خروشان به خونین سرشک	تو بیماری اکنون و ما چون پزشک
به اندیشه دل مکن مهتری	تو از بنده بندگان کمتری
ز راه خرد جوی تخت مهی	همی کینه با پاک یزدان نهی
و را پند آن موبدان سخت بود	شبان زاده را دل پر از تخت بود
که کار زمانه بر اندازه نیست	چنین بود تا بود و این تازه نیست
یکی را کند خوار و زار و نژند	یکی را برآرد به چرخ بلند
که دانست راز جهان آفرین	نه پیوند با آن نه با اینش کین
بر آیین خورشید بنشست ماه	همه موبدان تا جهان شد سیاه
نبد سود یک موی زان گفت و گوی	بگفتند زین گونه با کینه جوی
شما را بیاید شد ای بخردان	چو شب تیره شد گفت با موبدان
ز هر گونه‌یی دانش آرم به بر	من امشب بگردانم این با پسر
بدان تا بدین بر نیاید گریست	ز لشکر بخوانیم داننده بیست
بیامد یکی موبد از لشکرش	برفتند دانندگان از برش
چه بینید گفت اندرین داستان	چو بنشست ماهوی با راستان

ز هر سو برو لشکر آیند گرد	اگر زنده ماند تن یزدگرد
شنیدند يك سر كهان و مهان	برهنه شد این راز من در جهان
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر	بیاید مرا از بدش جان بسر
که این خود نخستین نبایست کرد	چنین داد پاسخ خردمند مرد
ازو بد رسد بی‌گمان بر تنت	اگر شاه ایران شود دشمنت
که کین خواه او در جهان ایزدست	وگر خون او را بریزی بدست
نگه کن کنون تا چه بایدت کرد	چپ و راست رنجست و اندوه و درد
چو دشمن کنی و ز بیرداز جای	پسر گفت کای باب فرخنده رای
به ما بر شود تنگ روی زمین	سپاه آید او را ز ما چین و چین
چو چیره شدی کام مردان بران	تو این را چنین خرد کاری مدان
ترا با سپاه از بنه بر کنند	گر از دامن او درفشی کنند

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۲ - کشته شدن یزدگرد به دست خسرو آسیابان



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

سرخها کجا گفت او را پسر	چو بشنید ماهوی بیدادگر
سواران بیر خون دشمن بریز	چنین گفت با آسیابان که خیز
نه سر دید ازان کار پیدا نه بن	چو بشنید ازو آسیابان سخن
سوی آسیا رفت نزدیک شاه	شبانگاه نیران خرداد ماه
دو دیده پر از آب دل پر ز خون	ز درگاه ماهوی چون شد برون
پس آسیابان بکردار دود	سواران فرستاد ماهوی زود
همان مهر و آن جامه شاهوار	بفرمود تا تاج و آن گوشوار
ز تن جامه شاه بیرون کنند	نباید که يك سر پر از خون کنند
به زردی دو رخساره چون آفتاب	بشد آسیابان دو دیده پر آب
تویی برتر از گردش روزگار	همی گفت کای روشن کردگار
هم اکنون بیبچان تن و جان او	تو زین ناپسندیده فرمان او
رخانش پر آب و دهانش چو خاک	بر شاه شد دل پر از شرم و باک
چنانچون کسی راز گوید بگوش	به نزدیک تنگ اندر آمد بهوش
رها شد به زخم اندر از شاه آه	یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه
همان نان کشکین به پیش اندرش	به خاک اندر آمد سر و افسرش
بیاشد ندارد خرد در نهان	اگر راه یابد کسی زین جهان
شود کشته بر بی‌گنه یزدگرد	ز پرورده سیر آید این هفت گرد
که از لشکر او سواری نبرد	برین گونه بر تاج داری بمرد

خرد نیست با گرد گردان سپهر	نه پیدا بود رنج و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی به چشم	نداری ز کردار او مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت	بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آوردگه آرמיד	بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش	همان افسر و طوق و زرینه کفش
فکنده تن شاه ایران به خاک	پر از خون و پهلو به شمشیر چاک
ز پیش شهنشاه برخاستند	زبان را بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین	پر از خون فکنده به روی زمین
به نزدیک ماهوی رفتند زود	ابا یاره و گوهر نابسود
به ماهوی گفتند کان شهریار	بر آمد ز آرام و ز کارزار
بفرمود کو را به هنگام خواب	از ان آسیا افگندند اندر آب
بشد تیز بدمهر دو پیش کار	کشیدند پر خون تن شهریار
کجا ارج آن کشته نشناختند	به گرداب زرق اندر انداختند
چو شب روز شد مردم آمد پدید	دو مرد گرنامه‌ی آنجا رسید
ازان سوکواران پرهیزگار	بیامد یکی بر لب جویبار
تن او برهنه بدید اندر آب	بشورید و آمد هم اندر شتاب
چنین تا در خان راهب رسید	بدان سوکواران بگفت آنچ دید
که شاه زمانه به غرق اندرست	برهنه به گرداب زرق اندرست
برفتند زان سوکواران بسی	سکوبا و رهبان ز هر در کسی
خروشی بر آمد ز راهب به درد	که ای تاجور شاه آزاد مرد
چنین گفت راهب که این کس ندید	نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری زند بنده‌ای	یکی بد نژادی و افکنده‌ای
بپرورد تا بر تنش بد رسد	ازین بهر ماهوی نفرین سزد

دریغ آن سر و تاج و بالای تو	دریغ این جوان و سوار هژیبر
دریغ آن سر تخمه اردشیر	بیردی خبر زین به نوشین روان
تنومند بودی خرد با روان	جهاندار و دیهیم جوی ترا
که در آسیا ماهروی ترا	برهنه به آب اندر انداختند
به دشنه جگرگاہ بشکافتند	برهنه شدند اندران جویبار
سکوبا ازان سوکواران چهار	نبیره جهاندار نوشین روان
گشاده تن شهریار جوان	بسی مویه کردند برنا و پیر
به خشکی کشیدند زان آبگیر	سرش را به ابر اندر افراختند
به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند	به دبق و به قیصر و به کافور و مشک
سر زخم آن دشنه کردند خشک	قصب زبر و دستی زبر لاژورد
بیاراستندش به دیبای زرد	سکوبا بیندود بر جای خواب
می و مشک و کافور و چندی گلاب	که بنهفت بالای آن زاد سرو
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو	که خشنود بیرون شود زین جهان
که بخشش ز کوشش بود در نهان	چنان دان که از دردمندان بود
دگر گفت اگر چند خندان بود	که او را نماید فراز و نشیب
که از چرخ گردان پذیرد فریب	که تن را پرستد نه راه روان
دگر گفت کان را تو دانا مخوان	بترسد روانش ز فرجام بد
همی خواسته جوید و نام بد	نبیند همی تاج و تخت نشست
دگر گفت اگر شاه لب را بیست	نه افسر نه کشور نه تاج و کلاه
نه مهر و پرستنده بارگاه	ستایش ندارم سزاوار اوی
دگر گفت کز خوب گفتار اوی	ببیند روانش درختی که کشت
همی سرو کشت او به باغ بهشت	تنت را بدین سوکواران سپرد
دگر گفت یزدان روانت ببرد	

روان ترا سودمند این بود	تن بدکنش را گزند این بود
کنون در بهشتست بازار شاه	به دوزخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر	که با شهریاری و با اردشیر
درودی همان بر که کشتی به باغ	درفشان شد آن خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان	بخفتی و بیدار بودت روان
لبت خامش و جان به چندین گله	برفت و تنت ماند ایدر یله
تو بیکاری و جان به کار اندرست	تن بد سگالت به بار اندرست
بگوید روان گر زبان بسته شد	بیاسود جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان	روانت به چنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کای نامبردار نو	تو رفتی و کردار شد پیش رو
ترا در بهشتست تخت این بس است	زمین بلا بهر دیگر کس است
دگر گفت کانکس که او چون تو کشت	به ببند کنون روزگار درشت
سقف گفت ما بندگان تویم	نیایش کن پاک جان تویم
که این دخمه پر لاله باغ تو باد	کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند	ز هامون سوی دخمه بگذاشتند
بران خوابگه رفت ناکام شاه	سر آمد برو رنج و تخت و کلاه

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۳ - دادخواستن از یزدگرد



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

و گر کینه خوانیم ازین هفت گرد	چنین داد خوانیم بر یزدگرد
مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد	اگر خود نداند همی کین و داد
بماند همی پاسخ اندر نهفت	و گر گفت دینی همه بسته گفت
بیاری و دل را به فردا میای	اگر هیچ گنجست ای نیک رای
زمانه دم ما همی بشمرد	که گیتی همی بر تو بر بگذرد
اگر خود بمانی دهد آنک داد	در خوردنت چیره کن بر نهاد
زمانه مرا چون برادر بدی	مرا دخل و خرج از برابر بدی
مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ	تگرگ آمد امسال بر سان مرگ
ببست این برآورده چرخ بلند	در هیزم و گندم و گوسفند
چنین بود تا بود و بر کس نماند	می آور که از روزمان بس نماند

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۴ - برتخت نشستن ماهوی سوری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

کس آمد به ماهوی سوری بگفت	که شاه جهان گشت با خاک جفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم	همه سوکواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر	تن شاه بردند زان آبگیر
یکی دخمه کردند او را به باغ	بلند و بزرگیش برتر ز راغ
چنین گفت ماهوی بدبخت و شوم	که ایران نبد پیش ازین خویش روم
فرستاد تا هرک آن دخمه کرد	هم آن کس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز	چنین بود ماهوی را کام و ارز
ازان پس بگرد جهان بنگرید	ز تخم بزرگان کسی را ندید
همان تاج با او بُد و مهر شاه	شبان زاده را آرزو کرد گاه
همه راز دارانش را پیش خواند	سخن هرچ بودش به دل در براند
به دستور گفت ای جهان دیده مرد	فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
نه گنجست با من نه نام و نژاد	همی داد خواهم سر خود به باد
بر انگشتری یزدگردست نام	به شمشیر بر من نگردند رام
همه شهر ایران ورا بنده بود	اگر خویش بود ار پراگنده بود
نخواند مرا مرد داننده شاه	نه بر مهرم آرام گیرد سپاه
جزین بود چاره مرا در نهان	چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه پر خون بدم	جهاندار داند که من چون بدم
بدو رای زن گفت کاکنون گذشت	از این کار گیتی پر آواز گشت

کنون بازجویی همی کار خویش	که به گسستی آن رشته تار خویش
کنون او به دخمه درون خاک شد	روان ورا زهر تریاک شد
جهان دیدگان را همه گرد کن	زبان تیز گردان به شیرین سخن
چنین گوی کاین تاج و انگشتری	مرا شاه داد از پی مهتری
چو دانست کامد ز ترکان سپاه	چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
مرا گفت چون خاست باد نبرد	که داند بگیتی که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار	بود روز کین تاجت آید بکار
مرا نیست چیزی جزین در جهان	همانا که هست این ز تازی نهان
تو زین پس به دشمن مده گاه من	نگه دار هم زین نشان راه من
من این تاج میراث دارم ز شاه	بفرمان او برنشینم به گاه
بدین چاره ده بند بد را فروغ	که داند که این راستست از دروغ
چو بشنید ماهوی گفتا که زه	تو دستوری و بر تو بر نیست مه
همه مهتران را ز لشکر بخواند	وزین گونه چندین سخنها براند
بدانست لشکر که این نیست راست	به شوخی ورا سر بریدن سزاست
یکی پهلوان گفت کاین کار تست	سخن گر درستست گر نادرست
چو بشنید بر تخت شاهی نشست	به افسون خراسانش آمد بدست
ببخشید روی زمین بر مهان	منم گفت با مهر شاه جهان
جهان را سراسر به بخشش گرفت	ستاره نظاره برو ای شگفت
به مهتر پسر داد بلخ و هری	فرستاد بر هر سوی لشکری
بداندیشگان را همه برکشید	بدانسان که از گوهر او سزید
بدان را بهر جای سالار کرد	خردمند را سرنگونسار کرد
چو زیر اندر آمد سر راستی	پدید آمد از هر سوی کاستی
چو لشکر فراوان شد و خواسته	دل مرد بی‌تن شد آراسته

سر دوده خویش پر باد کرد	سپه را درم داد و آباد کرد
ابا لشکری جنگ سازان نو	به آموی شد پهلو پیش رو
جهان دیده‌یی نام او گرسنون	طلایه به پیش سپاه اندرون
چنان ساخته لشکری جنگجوی	به شهر بخارا نهادند روی
بباید گرفتن بدین مهر و تاج	بدو گفت ما را سمرقند و چاچ
که سالار بد او بر این هفت گرد	بفرمان شاه جهان یزدگرد
کزو تیره شد بخت ایران زمین	ز بیژن بخواهیم به شمشیر کین

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۵ - سپاه کشیدن بیژن به جنگ ماهوی سوری



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چنین تا به بیژن رسید آگهی	که ماهوی بگرفت تخت مهی
بهر سو فرستاد مهر و نگین	همی رام گردد بروبر زمین
کنون سوی جیحون نهادست روی	به پرخاش با لشکری جنگجوی
بپرسید بیژن که تاجش که داد	برو کرد گوینده آن کار یاد
بدو گفت بر سام کای شهریار	چو من بردم از چاچ چندان سوار
بیاوردم از مرو چندان بنه	بشد یزدگرد از میان یک تنه
ترا گفته بد تخت زرین اوی	همان یاره گوهر آگین اوی
همان گنج و تاجش فرستم به چاچ	ترا باید اندر جهان تخت عاج
به مرو اندرون رزم کردم سه روز	چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگ دل رزم کردم درشت	جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش	بیاورد بی‌رنج و بنهاد پیش
چو آگنده شد مرد بی‌تن به چیز	مرا خود تو گفتی ندیدست نیز
به مرو اندرون بود لشکر دو ماه	بخوبی نکرد ایچ بر ما نگاه
بکشت او خداوند را در نهان	چنان پادشاهی بزرگ جهان
سواری که گفتی میان سپاه	همی برگذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت	همی زو دل نامداران بکفت
چو او کشته شد پادشاهی گرفت	بدین گونه ناپارسایی گرفت
طلایه همی گوید آمد سپاه	نباید که بر ما بگیرند راه

چو بدخواه جنگی به بالین رسید	نبايد ترا با سپاه آرميد
چنين گل به پاليز شاهان مباد	چو باشد نياید ز پاليز ياد
چو بشنيد بيژن سپه گرد کرد	ز ترکان سواران روز نبرد
ز قجقارباشی بيامد دمان	نجست ايچ گونه بره بر زمان
چو نزديک شهر بخارا رسید	همه دشت نخشب سپه گسترید
به ياران چنين گفت کاکنون شتاب	مداريد تا او بدین روی آب
به پیکار ما پيش آرد سپاه	مگر باز خواهيم زو کين شاه
ازان پس بپرسيد کز نامدار	که ماند ايچ فرزند کاید بکار
جهاندار شه را برادر بدست	پسر گر نبود ايچ دختر بدست
که او را بياريم و ياری دهيم	به ماهوی بر کامگاری دهيم
بدو گفت بر سام کای شهریار	سر آمد برين تخمه بر روزگار
بران شهرها تازيان راست دست	که نه شاه ماند نه يزدان پرست
چو بشنيد بيژن سپه بر گرفت	ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بيامد که آمد سپاه	به پيکند سازد همی رزمگاه
سپاهی به کشتی بر آمد ز آب	که از گرد پيدا نبد آفتاب
سپهدار بيژن به پيش سپاه	بيامد که سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید	تو گفنی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود و زرین سپر	ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
غمی شد برابر صفی برکشید	هوا نیلگون شد زمین ناپدید

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۶ - جنگ بیژن با ماهوی و کشته شدن ماهوی



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

چو بیژن سپه را همه راست کرد	به ایرانیان بر کمین خواست کرد
بدانست ماهوی و از قلبگاه	خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید	بدانست کو جَست خواهد گزید
به برسام فرمود کز قلبگاه	بیک سو گذار آنک داری سپاه
نباید که ماهوی سوری ز جنگ	بترسد به جیحون کشد بی‌درنگ
به تیزی ازو چشم خود بر مدار	که با او دگرگونه سازیم کار
چو برسام چینی درفشش بدید	سپه را ز لشکر بیک سو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب	پر آژنگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را به ریگ فرب در بیافت	رکابش گران کرد و اندر شتافت
چو نزدیک ماهو برابر به بود	نزد خنجر او را دلیری نمود
کمر بند بگرفت و او را ز زین	بر آورد و آسان بزد بر زمین
فرود آمد و دست او را بیست	به پیش اندر افگند و خود بر نشست
همانگه رسیدند یاران اوی	همه دشت ازو شد پر از گفت و گوی
به برسام گفتند کاین را مبر	بباید زدن گردنش را تبر
چنین داد پاسخ که این راه نیست	نه زین تاختن بیژن آگاه نیست
همانگه به بیژن رسید آگهی	که آمد بدست آن نهانی رهی
جهانجوی ماهوی شوریده‌هش	پر آزار و بی‌دین خداوند کش
چو بشنید بیژن از ان شاد شد	بباید و ز اندیشه آزاد شد

همی رفت ماهوی چون باد گرم	شراعی زدند از بر ریگ نرم
خرد شد ز مغز سرش ناپدید	گنهکار چون روی بیژن بدید
بسر بر پراگند ریگ روان	شد از بیم همچون تن بی‌روان
که چون تو پرستار کس را مباد	بدو گفت بیژن که ای بد نژاد
خداوند پیروزی و گاه را	چرا کشتی آن دادگر شاه را
ز نوشین روان در جهان یادگار	پدر بر پدر شاه و خود شهریار
نیاید مگر کشتن و سرزنش	چنین داد پاسخ که از بدکنش
بینداز در پیش این انجمن	بدین بد کنون گردن من به زن
تنش را بدان کینه در خون کشد	بترسید کش پوست بیرون کشید
به پاسخ زمانی همی بود دیر	نهانش بدانست مرد دلیر
که کین از دل خویش بیرون کنم	چنین داد پاسخ که ایدون کنم
همی تاج و تخت آمدت آرزوی	بدین مردی و دانش و رای و خوی
که این دست را در بدی نیست جفت	به شمشیر دستش ببرید و گفت
ببرید تا ماند ایدر بجا	چو دستش ببرید گفتا دو پا
بریدند و خود بارگی برنشست	بفرمود تا گوش و بینیش پست
بدارید تا خوابش آید ز شرم	بفرمود کاین را برین ریگ گرم
بدرگاه هر خیمه‌ای برگذشت	منادیگری گرد لشکر بگشت
مشورید بیهوده هر جای هش	که ای بندگان خداوند کُش
نبخشود هرگز مبیناد گاه	چو ماهوی باد آنکه بر جان شاه
همان هر سه با تخت و افسر بدند	سه پور جوانش به لشکر بدند
پدر را و هر سه پسر را بسوخت	همان جایگه آتشی بر فروخت
و گر ماند هر کو بدیدش براند	از ان تخمه کس در زمانه نماند
سر از کشتن شاه پر کین کنند	بزرگان بران دوده نفرین کنند

که او را نه نفرین فرستد بداد	که نفرین برو باد و هرگز مباد
چو دین آورد تخت منبر بود	کنون زین سپس دور عمّر بود

پادشاهی یزدگرد

بخش ۱۷ - هنگام انجام شاهنامه



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر هفتم

فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج	چو بگذشت سال از برم شست و پنج
به پیش اختر دیر ساز آمدم	به تاریخ شاهان نیاز آمدم
نبشتند يك سر همه رایگان	بزرگان و با دانش آزادگان
تو گفתי بدم پیش مزدورشان	نشسته نظاره من از دورشان
بگفت اندر احسنت رویشان زهرام	جز احسنت از ایشان نبد بهرهام
و ز ان بند روشن دلم خسته شد	سر بدره‌های کهن بسته شد
علی دیلمی بود کوراست بهر	ازین نامور نامداران شهر
بنزد بزرگان روشن روان	که همواره کارش بخوبی روان
که از من نخواهد سخن رایگان	حسین قتیب است از آزادگان
وزو یافتم جنبش و پای و پر	ازویم خور و پوشش و سیم و زر
همی غلتم اندر میان دواج	نیم آگه از اصل و فرع خراج
مرا بر سر گاه بودی نشست	جهاندار اگر نیستی تنگ دست
همی زیر بیت اندر آرم فلك	چو سال اندر آمد به هفتاد و يك
سرش سبز باد و دلش شاد باد	همی گاه محمود آباد باد
سخن باشد از آشکار و نهان	چنانش ستایم که اندر جهان
ستایش و را در فزایش بود	مرا از بزرگان ستایش بود
همیشه به کام دلش کار کرد	که جاوید باد آن خردمند مرد
چراغ عجم آفتاب عرب	همش رای و هم دانش و هم نسب

به ماه سفندارمد روز ارد	سر آمد کنون قصه یزدگرد
بنام جهان داور کردگار	ز هجرت شده پنج هشتاد بار
ز من روی کشور شود پر سخن	چو این نامور نامه آمد به بن
ز طوفان و از تابش آفتاب	بناهای آباد گردد خراب
که از باد و باران نیابد گزند	پی افکندم از نظم کاخی بلند
عجم زنده کردم بدین فارسی	بسی رنج بردم درین سال سی
که تخم سخن من پراگنده‌ام	از ان پس نمیرم که من زنده‌ام
پس از مرگ بر من کند آفرین	هر ان کس که دارد هس و رای و دین